

دیدم روی دستم می‌چکه یک بار درست همین صحنه بود که دیده بودم... انگار... آره انگار الانم تو بیمارستانم، اما چرا این جور می‌کند؟ یک بار وقتی پسرم به دنیا اومد بود وقتی از اتاق عمل آوردنم توی بخش دستم رو گرفت و بوسید. یک بار هم موقع فوت پدرش. الان من در کدوم موقعیت هستم؟ این اشک از خوشحالیه یا ناراحتی؟ دوست دارم دستش رو محکم بگیرم اما نمی‌تونم. خیلی سعی می‌کنم. نفسم تند و تند تر میشه صدای بیب بیشتر توی سرم می‌پیچه. دوباره همان صدای نا آشنا:

"افای محترم بفرمایید بیرون" اما نمی‌رود و با اصرار می‌خواهد فقط یک دقیقه دیگر بماند. زن نا آشنا دم و دستگاهی رو که با چند تا سیم به من وصل شده به ظاهر جابه‌جا می‌کنه و نفسم دوباره به حالت عادی بر می‌گرده... همان صدای آشنا رو می‌شنوم:

"آقا فقط یه دقیقه! به خاطر مریضتون می‌گم، خواهش می‌کنم تشریف ببرین."

با صدای بغض آلود، در حالی که صورتم رو نوازش می‌کنه و من حسش رو با تمام وجود می‌فهمم. صداش از دور می‌آید انگار:

"خوشحالم که زنده‌ای عزیزم می‌دونم زودتر از اون که فکر شو بکنی خوب میشی. فقط خوب شو. اینجا که بیایی بیرون هر چی تو بگی میشه، هر جا که بگی خونه می‌گیرم..."

خونه... خونه... حس غلتیدن در خلاء رو دارم؛ شاید مثل اون

می‌خواست تو هم بخونیش. الان کتاب خاصی مد نظرت هست؟ نه.

خب، من خودم بهت یه کتاب معرفی می‌کنم. یه جور عاشقانه خاص است. البته باز هم شاید غمگین، ولی به اون صورت نیست که افسردگی بگیرد... قلبم داشت تند تند می‌تپید و به لحظه‌ای فکر می‌کردم که قاب چشمانش بر روی طرح جلد کتابم بیفتد و در آن لحظه من هم به عشقم اعتراف کنم. رفتم گوشه کتاب فروشی و گفتم:

یک لحظه بیاین... با قدمهایی آرام و صدای تقه‌های دلنشین باشنه کش هایش بر موزاییک کف مغازه، مرا همراهی کرد. در همین لحظه بود که برق کتابفروشی رفت. او با ناراحتی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ای وای برق رفت. سریع گفتم: اشکالی نداره. ناراحت نباش. با نور موبایل می‌شه این مشکل رو حل کرد. من من کنان گفتم: نه لازم نیست. امروز می‌رم و یه روز دیگه برای خرید کتاب میام... قلبم پایین ریخت نباید می‌گذاشتم بعد از این همه انتظار، امروز هم از دست برود و او عشق مرا نفهمد... نه، نه. این کتابی که بهت معرفی می‌کنم خیلی کتاب خوبیه. آگه نخونی ضرر می‌کنی.

معدّب ایستاد و گفت: خب بفرمایید. کتاب راز پشت قفسه‌ها آوردم و قبل از آن که

حسهای که گاهی بعد از امتحانات پایان ترم به آدم دست می‌ده، نه خوشحالی نه ناراحت. هم خوشحالی هم ناراحت...

نفسم دوباره تند و تند تر میشه... صدای خودم توی تاریکی سرم می‌پیچه:

"هفت سال آرزو داری میگی، هر روز و هر روز میگی یه بار میگی بعد از عید. عید میاد و میره، میگی تابستون... امسال می‌گذره، میره تا سال دیگه... خسته شدم خسته می‌فهمی؟ به خدا آگه بفهمی..."

دستم رو چنان مشت می‌کنم که ناخنهای بلندم کف دستم رو خراش می‌ده. در حالیکه از حرص سرم رو تند تند تکان می‌دم، موهای تازه رنگ شده آشفته شده. نفسم به شماره می‌افته...

صداش در مانده است: "چی کار کنم زهرا جان؟! مگه نمی‌بینی که هر کاری از دستم بر می‌آد می‌کنم...؟ بیشتر از این نمی‌تونم. تو هم آگه فکر می‌کنی خونه پدرت از اینجا بهتره، می‌تونی بری عزیزم..."

"چرا می‌تونی! نمی‌خواهی! دوس داری الکی پس انداز کنی واسه کی؟ هر روز داری منو حرص میدی.

حداقل سه ساله که قول دادی. توی این خونه نمور پر از گرد و خاک خسته شدم... پسر هر از گاهی یک نگاه به من و یک نگاه به پدرش میندازه و روی پای پدرش می‌شیند و با شیرین زبونی میگه "هر چی مامان بگه بابا باشه؟"

شقیقه هام تیر می‌کشه و گروپ گروپ می‌کوبه.

جلویش بگیرم گفتم:

راستی اسم کوچیک شما چیه؟

زمره کرد: چه ربطی داره!

خواهش می‌کنم جواب بدین! فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشه...

لبش تکان خورد: مهتاب! بی‌توجه به ناراحتی‌اش یک قدم جلو رفتم و گفتم: مهتاب، چه اسم قشنگی. اسم من هم میلاده. نظرت راجع به عشق چیه؟ توهم مثل من عشق رو خیلی دوست داری چون هر وقت می‌ای این جاف فقط دنبال کتابهای عشقی می‌گردی. به نظرم عشق خیلی خوبه، مهتاب جون.

که قلبش دارد تند تند می‌زند. استرس و شاید هم ترس، همه وجودش را فرا گرفته بود. انگار دیگر نمی‌توانست به درستی نفس بکشد. کسی در کتابفروشی نبود! آن هم در این گوشه. برق هم رفته بود و فقط نور اندکی حاکم بر فضا بود! حالا این مرد بیگانه حرفهای عجیبی می‌زد و بیش از حد صمیمی شده بود! نکند فکری در سر دارد! یک لحظه تمام بدنش لرزید و از شدت عصبانیت و ترس سرش تیر کشید. میلاد همین طور داشت پشت سر هم حرف می‌زد ولی او گوشه‌هایش دیگر چیزی نمی‌شنید؛ بی‌اختیار دست بالا برد و محکم

مشتم رو روی این آشپزخونه می‌کوبم. احساس می‌کنم چشمم داره از حدقه می‌زنه بیرون. می‌خوام برم خودمو تو آینه ببینم...

وای وای سرم داره میتره... صداهای درهم و نامفهوم می‌شنوم.

"چی شده مامان، مامان!" بیب... بیب... بیب... "خونه رو عوض می‌کنم، قول میدم! تو فقط خوب شو!" چرا نمی‌تونم بگم چی حس می‌کنم؟ چرا نمی‌تونم چرا زبونم توی دهنم نمی‌چرخه؟ می‌خوام بگم من الان دلم فقط همون خونه درب و داغون رو می‌خواد. چرا نمی‌تونم یا شم؟ خدایا، خدایا... کمکم کن، خدایا.

مثل غار نشینی که بعد از چند وقت چشمش به جمال زیبای خورشید روشن میشه، چشمش رو باز می‌کنم و نوری که اتاق رو پر کرده چشمام رو اذیت می‌کنه. بعد از چند بار پلک زدن به زور چشمم رو باز می‌کنم. نگاه اول به سقف زرد و گچ زرداب گرفته و طبله کرده می‌افته... صدای پسر رو می‌شنوم که با شوهرم در حال درست کردن شیر همیشه خراب حمام هستن.

دم و دستگاهاهای بیمارستان حالا اینجا هستن، تو خونه خودم. با صدایی که انگار از ته چاه در میاد پسر رو صدا می‌زنم: "کوهیار... کوهیار" واقعا چه عجیب است که الان این سقف طبله زده و زرد بر ایم بهترین تصویر دنیا و این چک چک بهترین صدای دنیاست.

به گونه میلاد کوبید. صدای کوبیده شدن سیلی به صورت میلاد با گریه مهتاب آمیخت اما صدای شکستن قلب میلاد را کسی نشنید. مهتاب بی‌توجه و با صدای لرزان فریاد کشید: "تو با خودت چی فکر کردی، هان؟ خیلی پستی، چه طور جرات کردی که از اعتماد من سوءاستفاده کنی؟! میلاد ناباورانه به مهتاب نگر بست. مهتاب هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که با سرعت دوید. میلاد که با دیدن مهتاب از شوک بیرون آمده بود با عجله از آن پشت بیرون آمد و ملتمسانه با فریاد گفت: "صبر کن، صبر کن، مهتاب خانم، تو رو خدا، این جور در مورد من قضاوت نکن. زود قضاوت کردی، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. من، من..." می‌خواست با همه وجود فریاد بزند: "من دوست دارم!" اما مهتاب رفته بود، برای همیشه!

از آن روز که رفتی و حرفهایم رانشنیده گذاشتی و با عجله قضاوت کردی دنیای من تو را کم دارد و بیشتر از این دلم می‌سوزد که در مورد فکر بدی کردی و خاطره بدی از من در ذهنت باقی ماند. اسمت، طرح صورتت و قاب چشمانت بر ایم یادگاری مانده که قلبم رامی سوزاند. و اما من بهت فکر می‌کنم، حتی توی خواب، خیلی زیاد...